اگر جلوی حاج حبیب را نگرفته بودند الان حامد عسکری نبود که بنویسد
حسین جعفر، گویندا ۱۳

علی رستگار می‌گوید تعارف نکنید شما هم روزگاری عاشق فیلم هندی بوده‌اید
روزی روزگاری بالیوود ۱۴

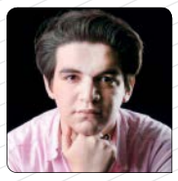
میلاد ناظمی از روزهایی می‌گوید که فیلم‌های هندی هر سال تازه می‌شدند
فیلم هندی ۵۰ساله! ۱۵

سیر تا پیاز فیلم هندی به روایت کیکاوس زیاری
سینمای پر ادویه ۱۶

پنجشنبه ■ ۲۰ خردادماه ۱۴۰۰ ■ شماره ۵۹۵۸

هفتگ جام جم

ویژه‌نامه آخر هفته روزنامه جام جم ■ شماره دهم ■ ۴ صفحه

۱۳

«هفتگ جام جم» چهار صفحه ویژه از روزنامه جام جم است. جایی که قرار است هر آخر هفته دور هم بنشینیم و راجع به موضوعی که در زندگی روزمره درگیر آن هستیم و کمتر به آن فکر می‌کنیم، صحبت کنیم. آخر هفته‌ها با «هفتگ جام جم» همراه باشید. موضوع این شماره: «فیلم هندی»

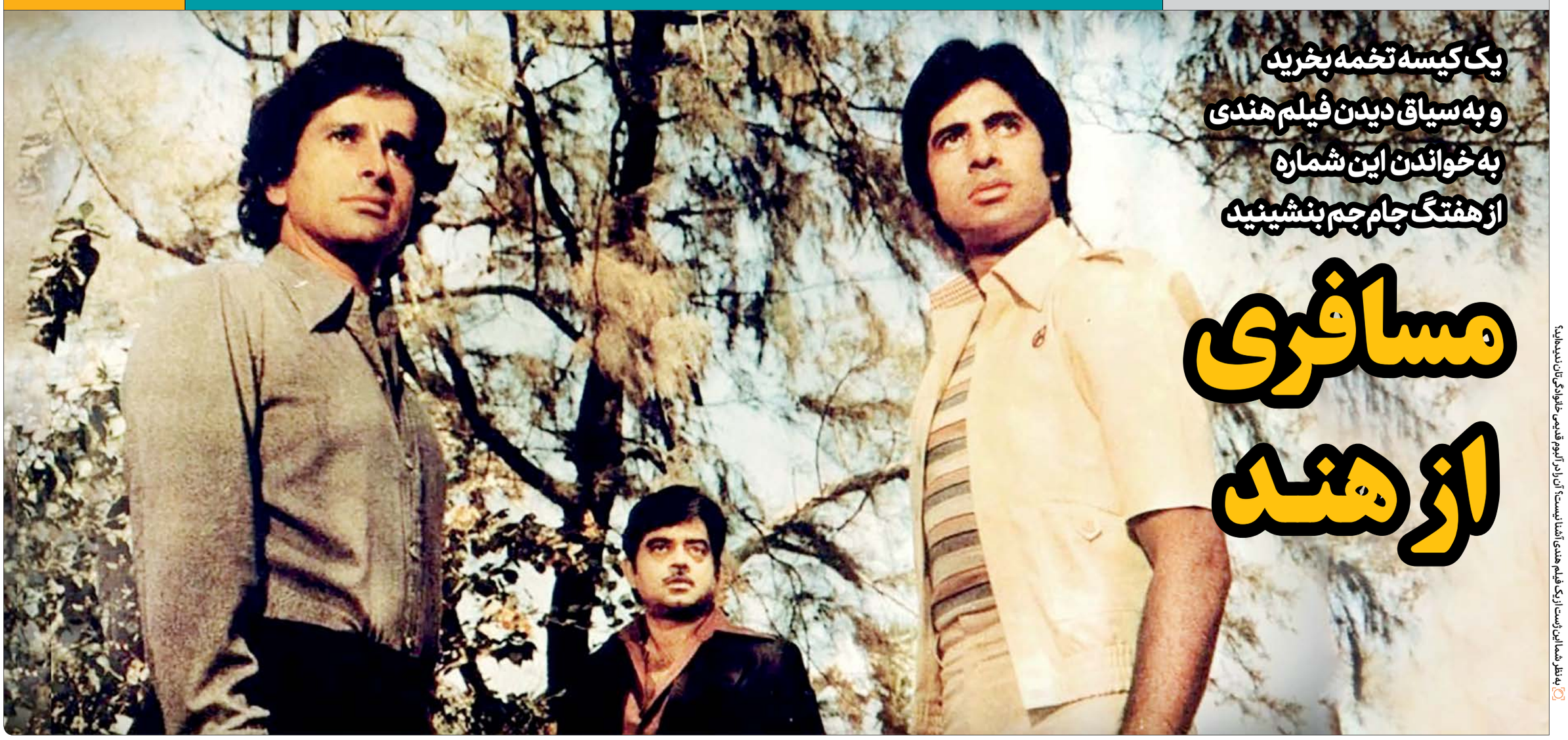

به نظر شما این ژست از یک فیلم هندی آشنا نیست؟ آن را در آلبوم قدیمی خانوادگی‌تان دیده‌اید؟

اگر جلوی حاج حبیب را نگرفته بودند یک آکتور هندی نشانم می‌داد که جایش خوب نشود

حسین، جعفر، گویندا

حامد عسکری

شاعر و نویسنده‌ای که کاست ویدئوی فوتبالیست‌ها را با دوبله عربی دیده است

جعفر، پیراهن پیچ‌اسکن یقه خرگوشی می‌پوشید و دو دکمه بالایش همیشه باز بود که زنجیر زرد رنگ توی گردنش که یک فروهر گنده به آن آویزان بود، دیده شود. یک کلاه چهارخانه ریز طرح فلانل ایتالیایی سرش می‌گذاشت. موهایش را روگوشی اصلاح می‌کرد، سبیل بلند می‌گذاشت و شلوار دمپاگشادش، همیشه روی کفش‌های ورنی قیصری‌اش را می‌پوشاند. جعفر یک موتور هوندای اصل ژاپن باک‌سرخ داشت که معروف بود داغ که می‌کند تازه هار می‌شود و هیچ‌کس به گردش هم نمی‌رسد. راست و دروغش گردن خودش، ولی بارها گفت و شنیدیم که سه بار از بم با موتور سه ساعته رفته کرمان و هربار که توی جمع یکی می‌گفت: خب جعفر یه بار دیگه هم برو ما باماشین می‌آییم پی‌ات ببینیم چه جوری است و جعفر طبق معمول می‌گفت: بار آخری که رفتم شن‌باد شد. چشمانم را ریگ زده و لایه رویی مردمک‌هایم نازک شده و باد که می‌خورد می‌سوزد و دکتر نقیب(بهترین چشم پزشک بم) گفته با موتور خیلی راه دور نرو کور می‌شوی...

حسین، نمایندگی رسمی جعفر بود. یک کپی رنگی مطابق اصل. یک پسر جوان بور که از جعفر پنج سالی کوچک‌تر بود و تازه پوسته سفت و سخت تخم دیپلم ریاضی را توک زده و سری میان سرها پیدا کرده بود. حسین مثل جعفر لباس می‌پوشید، مثل جعفر مدل مو می‌زد و دوتایی یک جور خاصی دست توی موهایشان می‌کشیدند و پشت موها را حالت می‌دادند. حسین دانشگاه برو نبود. چرا؟ چون هر روز داشت با پنج سال آینده‌اش قدم می‌زد و گربه می‌رقصاند. چون جعفر دانشگاه نرفته بود. حسین، پسرخاله پدر من بود و خانه‌شان یک سیگارکش با خانه بی‌بی من فاصله داشت. جعفر، دوست حسین بود. جوانی اصالتا اهل بندر که هیچ‌کس نمی‌دانست کس و کارش کی اند و در تراشکاری توکل سرچهارراه عیش‌آباد شاگرد ارشد بود.

چند روزی جعفر نبود. این را کی فهمیدیم؟ روزی که من رفته بودم خانه خاله، مایه خمیرترش بگیرم که بی‌بی تنور کند و حسین با یک پتوی تا شده زیر بغل آمد. چارتای پتو را مثل بقچه‌ای واکرد. ما عین وقتی مارگیرها بساط می‌کنند برای معرکه‌گیری دورش جمع شدیم. یک جعبه مقوایی باز شد و یک مکعب مستطیل مشکی رنگ که چندتایی دکمه رویش بود و سیمی به آن وصل را گذاشت زیر تلویزیون پارس گراندیک‌شان و چند سیم پشت مشت‌های تلویزیون فرو کرد. بعد چیزی شبیه کتاب را کرد توی یک حفره جلوی مکعب و مکعب مستطیل ویژویژی کرد و کتاب را بلعید... حیرت‌آور بود. اول تصویر سیاه بود بعد رنگی شد و واااای: چند زن با لباس‌هایی زری‌دوزی شده و رنگی‌پنگی کنار چند مرد جوان حرکات خیلی موزون انجام می‌دادند و چیزهایی می‌خواندند که کلمه‌هایشان «گ» زیاد داشت. دخترهای زیبا هر کدام توی پیشانی‌شان یک خال سرخ داشتند و اگر قبول کنیم چشم، مهم‌ترین نکته چهره است آن دخترها زیر نکات مهم زیبایی‌شان خط سیاه کشیده بودند که با دقت مطالعه شوند (خدا نیاورد کسی با چشم امتحان شود. کوفت نخند چشم زخم را می‌گویم. چه خوشش هم آمد بلاگرفته) خاله که دید توی صورتش زد و شیطان را لعن کرد. بعد حسین گفت بابا اینها عروسی کرده‌اند و در عروسی‌شان شادند عین خودمان. فرقش این است اینها از شادی‌هایشان فیلم می‌گیرند و ما دوربین نداریم. خاله خیلی زود قانع شد. جعفر رفته بود بندر سری بزند و ویدئو، ارزشمندترین چیزی بود که جعفر برایش مهم بود اگر خانه‌اش را دزد بزند فدای سرش، ویدئو جایش امن باشد. (یادم هست در کوچه که قصه رقص و آواز زن‌ها را برای بچه‌های محل گفتم، یکی با طمطراق گفت اینی که دیدی و می‌گی شو بوده و من خیلی قرص و محکم گفتم نه به خدا روز بود!)

جعفر یک هفته بعد برگشت و ای کاش برنمی‌گشت. جعفر در ۲۵ سالگی، یک هفته بعد از امانت آوردن ویدئو در خانه خاله، جلوی یک دبیرستان دخترانه چاقو خورد، درست عین آمیتاب‌باچان . نه که هیزبازی در بیاورد. فقط درست جلوی در آبی رنگ دبیرستان ۱۷شهریور، درست روبه‌روی همان دیواری که رویش با رنگ سبز نوشته بود: ارزنده‌ترین زینت زن حفظ حجاب است و کلمه حجابش را با مشکی نوشته بودند و هایلایت زرد هم دورش بود، زنجیر موتورش پاره شده بود. گویا بچه‌های آن منطقه سر رسیده بودند که اینجا چه چیزی میل می‌کنی و گفته بود زنجیر موتورم پاره شده و باور نکرده بودند و با زبان نه که با زبانه چاقو با او حرف زدند و جعفر سینه‌کش قبرستان آرمید.

حسین مدتی به هم ریخت. ویدئو را جمع کرد و برای بزرگداشت جعفر ریش‌اش را نزد. اما زندگی ادامه داشت و ما محکوم بودیم به زندگی. ویدئو تنها چیزی بود که توانست در آن گرمای خرماپز ما را از بازی در قنات‌ها و باغ‌ها گروگان بگیرد و بنشاند پای خودش. حسین فقط عشق فیلم هندی بود و من بعد از دیدن چندباره شعله بود که فهمیدم حسین و جعفر آن شکل دست توی مو کشیدن و مرتب کردن مو را از کجا عاریه گرفته‌اند. از حق نگذریم حسین هوای ما را هم داشت، مثلا یک فیلم پر از تام و جری‌های غیرتکراری داشت که برایمان می‌گذاشت، یا نسخه دوبله عربی فوتبالیست‌ها را که همزمان با کشور ما پخش می‌شد، پیدا کرده بود و ما مثل بقیه بچه‌های این مرز و بوم یک هفته لنگ در هوا بودن سوباسا را چشم نمی‌مالیدیم و حتی جاهای حساسش را دوباره سه باره می‌دیدیم. با مزه این‌که در دوبله عربی اسم‌ها هم عربی شده بود و مثلا اسم سوباسا، کابتان (کاپیتان) ماجد بود. به خداوندی خدا، آن روز فیلمی که حسین داشت می‌دید و ما هم کنارش تماشا می‌کردیم، تمام اکشن و بزن بزن بود. هندی‌های لاکردار ۱۰تا جمشید هاشم‌پور پر زورتر از ما داشتند که یکی‌شان در روز روشن طناب کمند کرد و انداخت روی دنبالچه هلیکوپتر و نگذاشت آدم بدها بگریزند. شانس مزخرف ما یا لطف خفیه الهی این‌که دقیقا بابا حبیب همانجایی رسید که پلیس خوب و خوشتیپ فیلم که بازیگرش گویندا بود، بعد از این‌که سه تبهکار پدسّگ را تار و مار کرد، زنی با لباس کاملا پوشیده و زرد ایرانسلی را به چشم خواهری بغل کرده بود و داشت از میان شعله‌های سربه فلک کشیده نجاتش می‌داد و درست پشت سرشان بود که آن کامیون گنده ترکید و خدا خیلی رحم کرد.

من رو به تلویزیون نشسته بودم. فقط یک «چشمم روشن» با صدای باباحبیب شنیدم و بعد کمرم سوخت. بابای من سریع‌تر از همه هنرپیشه‌های هندی و کابوی‌های فیلم‌های وسترن قبل از هر حرکتی از سمت من، کمربندش را کشیده و من را نواخته بود. اگر خاله و حسین جلودارش نمی‌شدند حامدی الان وجود نداشت که توی هفتگ جام‌جم برایتان یادداشت پرونده فیلم هندی بنویسد. فتنه که خوابید و بابا را نشاندند با یک حال غریبی همان‌طور که لیوان آب یخش را سر می‌کشید به خاله و حسین گفت، جوونای مملکت عین دسته گل پرپر نشدن که شما در ناز و نعمت بنشینید قر و فر این نامسلمان‌ها را ببینید. روز قیامت باید جواب بدهید. هر کاری می‌خواهید بکنید، هرکی تو گور خودش می‌خوابد به من چه، ولی بدانید حامد را اینجا راه دادی و از این کثافت‌کاری‌ها برایش پخش کردی خودت می‌دانی. و من به این فکر می‌کردم چرا نجات جان یک زن باید اسمش کثافت‌کاری باشد.

ما بزرگ‌تر شدیم. حسین یک سی‌دی پلیر خرید. کیفیت تصویرها حیرت‌آور شد و رفته‌رفته سلیقه حسین از هندی شیفت کرده بود به هالیوودی. کماکان اکشن و بزن بکش کتگوری فیلم دیدنش بود. خاله اما همچنان سهمیه فیلم هندی‌اش محفوظ بود و حتی در فیلمی، وقتی قهرمان گلوله خورد و پزشک فیلم دیالوگی به نامزدش گفت: قول نمی‌دهیم زنده بماند ناخودآگاه گفت: یا قمر بنی هاشم خروسی نذرت... این زنده بماند...!

سیب روزگار هزار چرخ خورد. ما باز بزرگ‌تر شدیم. حسین دوسال خدمت رفت. برگشت. پیکان صفر سپر جوشن خرید. قرار بود در ارگ جدید برود سر کار و خاله دختر شعبان‌زاده را برایش بگیرند. آن شب حسین دیر کرد. تا صبح نیامد. تا فردایش... تا پس فردایش... سه روز بعد چوپانی جنازه‌اش را در بیابان پیدا کرده بود. نزدیک دهانه چاهی. یک هفته بعد قاتل‌هایش را در ایرانشهر گرفتند. قاتل‌ها دو برادر بودند. حسین رفته بود بنزین بزند. دو برادر ماشین نو را که دیدند، قیمت خوبی پیشنهاد داده بودند برای دربست رفتن به روستایی در ۱۵کیلومتری بم. دعوا، دو به یک بوده ولی من مطمئنم حسین خودش را نباخته. درست عین گویندا، عین شاهرخ خان حسابی جنگیده. من شک ندارم مشت‌هایش صدای گیش گیش پوووووآه داده ولی هرچه زده و ناک‌اوت کرده، کارگردان کات نداده و حسین که تک بوده، خسته شده و به زمین افتاده و بعد یکی از دو برادر بند توی کمر کاپشنش را دور گردن حسین محکم کرده و نگذاشته نفس بکشد و فیلم زندگی حسین تمام شده. چه همه حرف زدم ببخشید. مخلص کلام این‌که راحت‌تان کنم من سال‌هاست از فیلم هندی متنفرم خلاص!